

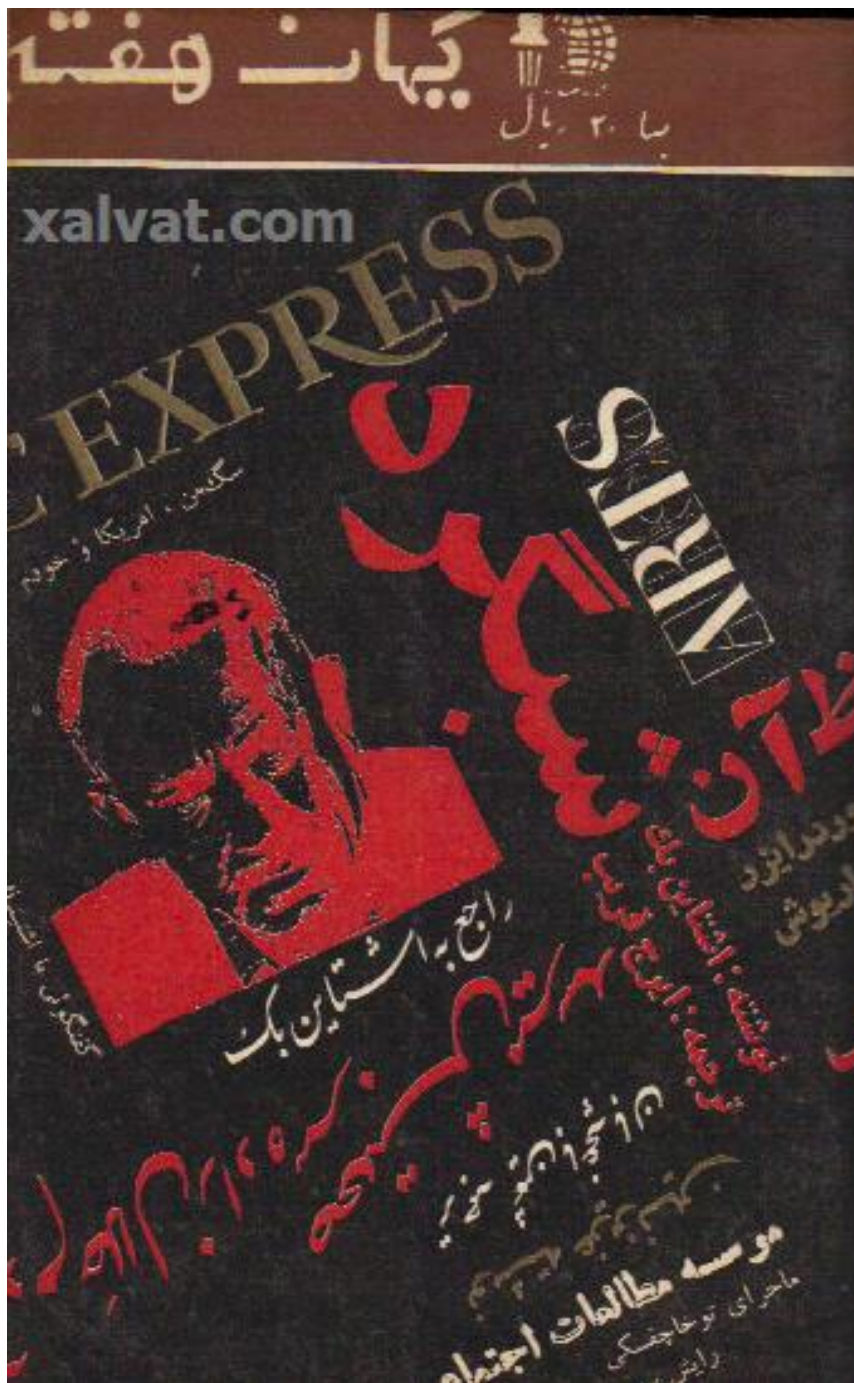


نشر دیگران

m.ilbeigi@yahoo.fr

680

تئودور دراایزر (برگردان : پرویز داریوش) : رودخانه و محافظ آن



رودخانه

و محافظة آن

xalvat.com

نوشته: تئودور درایزر ترجمه: پرویز داریوش

با امداد روز نخستین که مک گلاتری رودخانه عظیم را دید
که از نقطه‌یی که میله اصلی فرو رفته بود بسوی غرب گسترده شده
بود چندان تعجب نکرد.

رودخانه زیاده از حد تیره و عبوس مینمود، خصوصاً که
مک گلاتری از میان بارانی تند آنرا مینگریست. چندین قایق
مسافر بر ویاربر وانواع کشتی های بزرگ و کوچک در روی آن
شناور بودند، و در آغوش آن که به سرعت تغییر حال میداد به
فتار بخار در حرکت بودند. مک گلاتری از آب بدش میآمد.
دین آب و رودخانه و دریا برآبه یاد بازده روز دریازدگی میانداخت
که در سفری از ایرلند به آمریکا دچار آن شده بود. اما شکر
سدا همینکه از اشکالات و اسرار نامفهوم ایس آیلند* رها شده بود،
د باتری با بر زمین خشک نهاده، چمدان لباس را بر کول گرفته،
از سیم دل گفته بود: «خدا را شکر، از دریا خلاص شدم!»

* جزیره‌یی روبروی بندر نیویورک که افراد مشکوک و
مهاجران فاقد اوراق لازم را موقتاً در آن نگاه میدارند. م.



xalvat.com

و گمان برده بود که دیگر رها شده است ، چون تا حد مرگ از آب در هراس بود ! اما با تقدیر چه میتوان کرد ! تقدیر چنان خواسته بود که آن رهایی ابدی نباشد . در واقع آب ، با شکل دیگر از آن زمان به بعد او را دنبال کرده بود . در ایرلند در بلوک کله که از آن آمده بود کارش کردن جوی بود که بالاخره رابطه بی با آب دارد . در آمریکا همینکه دربر و کلین مستقر شده بود بهترین کاری که به او عرضه شد مربوط به خشک کردن مردابی بود که زیاد آب و گل داشت - و باز سروکار او با آب افتاده بود . پس از آن کار حفر آبروی پیش آمده بود که مربوط به ساختمان هرز آب روسریازی بود و هنگامی که ملک گلاتری به اتفاق چند نفر در آن کار میکردند ناگهان طوفان شدید و آراسی سد بدیشان هجوم برد بطوری که نزدیک بود همه را خفه کند . و باز پس از آن با سی نفر دیگر به کار پاکیزه کردن آب انبار عظیم دو قسمتی اشتغال یافته بود که سنگهای آن پوسیده و خود ساختمان کهنه بود . در این کار نیمی از آب انبار پر و نیمه دیگر که در آن کار میکردند تهی بود ، و ناگهان دیوار میان دو خانه فرو ریخته بود ، و بار دیگر ملک گلاتری همین قدر توانست به زحمت جانش را نجات دهد . این مرتبه در ذهن ملک گلاتری این فکر ریشه دو اند که آب به هر صورت که باشد خواه آب شور خواه آب شیرین ، با او سرستیز دارد ، و با این وصف ، آنروز با همداد ماه نوامبر زیر باران تند سرد رو بروی رودخانه ایستاده بود و قصد داشت در تونلی که میخواستند زیر آن حفر کنند کار کند .

فکرش را بکنید ! با وجود تمام بدگمانیها و هراسی که داشت باز آنجا آمده بود ، و این فقط به خاطر شخصی بود به نام توماس گاوانا که با او به یک کلیسا میرفت و در این سن سال اخیر سرکارگر او بود و به او علاقه پیدا کرده و گفته بود که اگر برای کار کردن به تونل بیاید و کار جدید خود را کامل انجام دهد و به حد کافی ساسی باشد ، شاید به کارهای مهمتر گماشته شود - و حقوقش به روزی دو زده دلار برسد . روزی دوازده دلار ! همین گاوانا قرار بود یکی از

salvat.com

سرکارگران این تونل باشد ، والته سرکارگر دسته‌خود او میشد
و مواظبتش میکرد .

باید از ته کار شروع می کرد - و آن در
عمق هفتاد و پنج پایی رودخانه هودسن بود که مقداری حفاری دقیق
باید در آن انجام میشد . مک گلاتری در آن هنگام به پشتیبان و ارباب
خود با نگاه شکاک و در ضمن امیدوار نگریسته بود .

در يك مورد گفته بود : « راسی همین جوړه که می گی؟ »
« آره ، معلومه . پس خیال میکنی چی بهت می گم ؟ »
« پس اینجوړه ؟ »

« معلومه . »

« خوب ! خوب ! مثل این که کار خوبییه . نمی دونم . گفتی
اول کار روزی پنج دلار ! »

« آره ، روزی پنج دلار ! »

« خوب ، گفتی کسی که حرفه منو داشته باشد از این بیشتر
بهش نمیدن ، ها ؟ گفتی که حالا به دفعه هم این کارو بکنم عیبی
نداره ، ها ؟ »

« همین کار پولدارت میکنه . »

« خوب ، پس باهات میام . آره ، باهات می آم . هیچ جا
پنج دلار بهم نمیدن . کی میخوای سرکار بیام ؟ »

سرکارگر که دیوی بود باشلوار زرد رنگ و چکمه‌های
لاستیکی بلند که تا نزدیک نشیمنگاه او به گل آلوده
بود ، با مهربانی و لطف در او نگریست ، و مک گلاتری در همین
وقت با هراس و حرمت به رئیس خود می نگریست .

بدین نحو اندکی پس از شروع کار آن روز با اعداد در
آنجا حاضر شده بود ، و رودخانه زیر پایش بود و در زیر این میله
جدید توماس کلوانا و جایی مشغول کار بود ، و مک گلاتری باید
قبل از شروع به کار حضور خود را به اطلاع میداد .

خطاب به کارگری که درست همزمان با او به دهانه میله
رسیده بود و میخواست که از نردبانی پایین رود ، گفت : « خوب ،



دیگه ، همچی کار اسون و زنونهیی نیسی . گفتی آقای کاوانا و اون پایینه ؟»

بیگانه بی آنکه سر بالا کند ، در پاسخ گفت : «آره اگه بری پایین پشت بند دومه . توهم اینجا کارمی کنی ؟»
«آره .»

«پس بیابریم .»

مک گلاتری ستهیی که محتوی چکمه های لاستیکی وروپوش کهنه او بود و کلنگ و بیلش را به کول انداخت و از دنبال بیگانه راه افتاد . به ته حفره رسید که دیواره های آنرا تخته های کلفت چوب کاج کوبیده بودند و هوای این تخته ها را تیرهای ضخیم نگاهداشته بود ، و دراین جا به اتفاق چند نفر دیگر که منتظر بودند فشار هوا میزان شود وارد محفظه شد . فقط یک چراغ نفتی دراین اطاق روشنی می پراکند . از جایی صدایی شبیه به سوت می آمد .

آهنگر گردن کلفتی که او را برانداز می کرد پرسید : «رفیق ، هیچ زیر فشار هوا کار کرده یی ؟» مک گلاتری که هیچ نمی فهمید معنی سؤال چیست اما نمیخواست در مقابل الفاظ از میدان در برود گفت : «چی چی هوا ؟ نه ، هیچوقت .»

«خوب ، همین حالا به هر اینج مربع دوهزار پوند فشار میاد . مگر حس نمی کنی ؟»

دنیس مک گلاتری که در پشت گوشه اش و توی گلوش احساس عجیبی می کرد اما نمیدانست آن احساس مربوط به همان فشارست ، تصدیق کرد که حس می کند : «فشار هواسه ، ها ؟ . به جوریم می شه ا صدای سوت بند آمد .»

کارگر دیگری که آمریکائی مهربان بینوای بی چیزی بود ، گفت : «آهای ، تازه رسیده بایس مواظب این باشی . نذار یه هو گرفتارت کنن . ممکنه چربی بدنت بماسه !»
رئیس که نمی دانست چگونه ممکن است چربی بدنش بماسه ، جوابی نداد .

xalvat.com

مرد بنای شوخ طبع بی‌حالی که تا آن هنگام چیزی نگفته بود، در این وقت گفت: «خوب، آگه گیرش بیفتی می‌فهمی سه اهه! تمام عضلات بدنتو بی‌حال می‌کنه، اعصابتو فلج می‌کنه. اگر گیرش بیفتی می‌فهمی.»

پس به این ترتیب با کار تونل آشنا می‌شد، و این خطری بود که کلاوانو هیچ‌ذکری از آن نکرده بود. مک‌گلاثری با ذهن کودنی که داشت از آن متأثر شد. خوب، حالا دیگر رسیده بود، و داشتند با فشار دری را که آنسوی محفظه بود می‌کشوند فشار هوا او را نیاززده بود و هنوز کشته نشده بود؛ و آنگاه، پس از عبور از قسمتی از تونل که دیواره خوبی داشت، در آنجا، میان شبکه‌دقیقی از تیرها و تورها و نورشدید دمسدوازده چراغ بزرگ نفتی که صدای زیادی می‌کردند و توده عظیم سیاه‌رنگی بالای سرشان که چیزی جز از زمین زیر رودخانه نبود، کلاوانا با پیراهن کس سرخ‌رنگ کوتاه و چکمه‌های لاستیکی و کلاه لبه‌دار کهنه قهوه‌بی که روی یک گوش را گرفته بود، مشغول کار بود. با او سرکارگر و یک نفر دیگر که لباس خوبی پوشیده بود صحبت می‌کرد، و این آخری حتماً از آن آدمهای مهم و شاید مهندس بود. وای که چقدر این آقایان خوش لباس با مک‌گلاثری فاصله داشتند!

آنسوی این محفظه نیز گروهی از کارگران شب‌دار بودند که از شب پیش تحت سرپرستی سرکارگر عجیبی باقی مانده «حفار، جوشکار، خاک‌بر، پرچ‌گر» و همه مشغول کار دشوار و سخت بودند. محفظه از آدم پر شده بود. از حرارت چراغها هوا سنگین شده بود و لکه‌های گل که روی همه چیز را گرفته بود محل را آلوده کرده بود. کلاوانو، دنیس را دید که از بالای تیرهای جدا از هم به سوی او می‌رود.

«خوب، آمدی! این عده تازه دارن در میان، و با دست اشاره‌بی به سوی دهانه تونل کرد «دنیس، برو تو و آن گوشه پشت تیر را بکن. این جری بهت کمک می‌کنه. گل رابده بالا روی



این سکو تا ما بتوانیم این تیرها را بشانیم .
مک گلاتری اطاعت کرد . با بازوی استوار و پشت محکم و پای قوی بیل خود را در گل ضخیم فرو می کرد ، یا هر وقت لازم میشد با کلنگ آنرا آزاد می ساخت ، و گل را روی سکوی بالادست پرتاب می کرد ، و کارگران دیگر با شتاب آن گل را در چرخ دستی کوچکی میریختند که بعد روی تخته های ناهموار به سوی محفظه رانده و از آنجا بیرون برده میشد . کارچندان مشکل نبود ، اما بشرط آنکه کسی به فکر رودخانه سنگینی که بالاسر جریان داشت باکشتی ها و امواج دوان و باران تند و ماهیخوارها و ناقوسها نمی افتاد . هرطور بود ذهن دنیس از آن بار سنگین خاك و آب بالای سر هراسان شد . شاید به طمع پول ، بیهوده به این کار رضا داده بود . آمدیم سقف می شکافت ، شاید هوار می آمد و او را زیر می گرفت .

«یالا ، دنیس ، اونجا وای نسا سقفو نگاه کن . سقف روی سرت نمی ریزه . اینجا نیامده بی مواظب سقف باشی . این کارمنه . تو بیل را بزنی ،

این صدای کاواناو بود که از نزدیکی می آمد . مک گلاتری بی آنکه متوجه باشد از کار بازمانده به یالا خیره شده بود . اندکی خاك سقوط کرد به پشتش خورده بود . آمدیم و ... آمدیم و ... !
ای خواننده ، بدان که کار تونل کنی یکی از پرحادثه ترین و خطرناک ترین و درعین حال جالب ترین کار های مربوط به کارگران است در روزگار ما این کار عبارتست از فرو نشاندن میله ها و برجهای عظیم در هر انتها یا طرف رودخانه یا دریاچه یا کانال (در حدود یکصد پایی ساحل) به عمق تقریباً سی یا زیر آب و کندن تونل از این دو نقطه زیر رودخانه به طرف هم ، تاجایی که دو تونل بهم میرسند . برخورد و رسیدن این دو سر حفاری یکی از نشانه های مسلم مهندسی استادانه است . خود مک گلاتری این نکات را درست درک نمی کرد . و اگر هم درک میکرد هیچ در روحیه او اثر نداشت .

salvat.com

۴

حفر این تونل به خصوص به حد کافی بیخطر به نظر می‌رسید یا لاقل ملك گلاتری همینکه در آنجا مشغول به کار شد اینگونه پنداشت. سرعت پیشرفت در تونل به میزان روزی دو و حتی سه قدم بود، و این در وقتی بود که اشکالی در کار پدید نمی‌آمد؛ منتهی روزهایی بود که به خاطر احتیاج به تحکیم رابطه با ساحل و تخته‌کوبی و جوشکاری پیشرفت قطع می‌شد، و از آن بدتر وقتی بود که با صخره عظیمی در زیر زمین مواجه می‌شدند و آن صخره را باید با مته‌های قوی سوراخ می‌کردند و بعد می‌شکستند و بیرون می‌بردند؛ در این مواقع آن عده از کارگران که با بیل و کلنگ کار می‌کردند قاعدتاً بایست استراحت می‌کردند، اما معمولاً مشغول کمک به جوشکاران در نصب تیرهای متقاطع و شمع‌ها می‌شدند. بدینگونه بود که دنیس مقدار زیادی درباره جوش دادن و حتی حفاری با مته آموخت.

گاه قطعات بزرگی از سقف می‌ریخت، نه آنقدر که سوراخی در تونل ایجاد کند، اما آنقدر که اگر از قضا بر سر کارگری می‌ریخت پشتش را می‌شکست یا زنده به گورش می‌کرد. معمولاً قطعه‌یی که می‌افتاد نخست به تیرهای بالا می‌گرفت و چند باره می‌شد. فقط یک‌روز در حدود هفت‌ماه پس از آنکه دنیس شروع به کار کرد تا حدی به مفهوم کار کردن زیر رودخانه خو گرفته بود، و هنگامی که کاردانی او چنان بالا گرفته بود که یکی از لایقترین کارگران آن قسمت به حساب می‌رفت، آنچه انتظار آن نمی‌رفت روی داد.

یک روز بامداد ساعت هشت متوجه شد با خیال کرد که خاک از زهر روز خیس‌تر و چسبنده‌تر و آبدارتر و کار کردن با آن دشوارتر است. اگر چشمه‌یی در زیر زمین سر باز کرده بود از این بدتر نمی‌شد. اضافه بر این یکی از چراغهای نفتی را که نزدیک آوردند و آویختند، ملك گلاتری زیر روشنی آن دید که سقف به نظر

رودخانه و محافظ آن

نوشته: نودودرنازیر ترجمه: پرویز نازپوش

salvat.com

نقره فام و عرق کرده می‌نماید. به گاوانلو که همان نزدیک ایستاده بود خبر داد.

سرکارگر با لحن مشکوکی، درحالی که به بالا خیره شده بود، گفت: «آره، ترمه. بلکی تلمبه هوا خوب کار نمی‌کنه. حالا میرم سرشون.» و برای مهندس پیغام فرستاد. خود سرپرست برج پیدایش شد.

گفت: «آن بالا همه چیز درست است. به هر اینج مربع درست دوهزار پوند فشار می‌آید. اگر لازم بدانی قدری فشار را زیاد می‌کنم.»

گاوانلو گفت: «بهرتره این کارو یکنی سقف بدجوری شده. اگر آقای هندرسن رو دیدی بفرستش پایین. میخوام باهش حرف بزنم.»

«خیلی خوب» و سرپرست بیرون رفت.

ملک گلاثری و دیگران که در ابتدا عصبی شده اما در این وقت اندکی اطمینان یافته بودند، به کار خود ادامه دادند. اما خاک زیر پایشان شل‌تر شد و مقداری از عرق نقره فام سقف چکه چکه روی سرشان میریخت. آنگاه مقدار زیادی گل فرو ریخت: «عقب بکشید!»

این صدای گاوانلو بود، اما پیش از آنکه صدای او درآید کارگران که همواره گوش به زنگ خطر بودند متوجه چکه آب و ریزش خاک شده بودند. در همان وقت ترك شومی در یکی از تیرهای بالای سر، از فوریت خطر مهیب خبرشان کرد. بلافاصله همه کارگران، درهم و برهم، به سوی محفظه که در حدود شصت قدم با ایشان فاصله داشت هجوم بردند. روی تیرها و میان آنها سکندری می‌رفتند و به زمین می‌افتادند و یکدیگر را میان آب و گل میراندند تا خود زودتر بگذرند. و ملک گلاثری از همه بیشتر بود.

همچنانکه کارگران به سوی محفظه می‌شتافتند همه فریاد می‌کشیدند: «در را باز کن! در را باز کن!» چون در همان لحظه یک نفر از آن‌سو به درون آمده بود. و این شخص مهندس بود:

xalvat.com

«ترا به خدا در را باز کن!» اما این کار بدان شتاب میسر نبود .
لااقل باید چند دقیقه بی صبر می کردند .
آهنگری با صدایی وحشت زده فریاد زد : «سقف دارد فرو
میریزد!»

معماری فریاد زد «خدایا رحم کن ! روی سرمان خراب شد»
و در همان هنگام سه چراغ نفتی زیر گل فرو رفت .
مک گلاتری از ترس در شرف مرگ بود . عرق سردی به
جانش نشسته بود . روزی پنج دلار ! اگر خلاص میشد تا آخر عمر
تزدیک آب نمی رفت . مگر اول خودش نمی دانست ؟ آب همیشه
برایش بدبختی می آورد .

مهندس مبهوت ، که بیخبر از جریان داخل محفظه در را
باز کرده بود ، فریاد میزد «چه شده ؟ چه شده ؟»
«ردشو کنار!»

«ترا به خدا بگذار بیایم آنور!»
«در را ببند!» این جمله را پنج شش نفری که خود را به جای
امن رسانده بودند به فریاد می گفتند و تصورشان آن بود که در را
ممکن است فوراً بست . یک نفر فریاد زد : «صبر کنید ، کاواناو
بیرون مانده!» اما این يك نفر قطعاً مک گلاتری نبود که در گوشه ای
بی خود می لرزید . چنان هراسیده بود که سر نوشت رئیس برای او
مفهومی نداشت .

آهنگر تنومندی که از ترس وحشی شده بود ، جیغ کشید :
«به جهنم که کاواناو بیرون مانده ا در را ببندید!»
مهندس خشم آلود فریاد زد «بگذارید کاواناو بیاید.»

به شنیدن این جمله از جانب مهندس ، مک گلاتری نخستین بار
در این مورد یا در هر مورد دیگری متوجه وظیفه خودش شد ، اما این
حس در او چندان قوی نبود . بیش از حد ترسیده بود . این بود
حاصل تمام رحمتی که در آنجا کشیده بود . کاواناو را می شناخت
کاواناو دوست او بود . مگر این شغل را به اضافه چندین شغل دیگر
کاواناو برایش درست نکرده بود ؟ چرا . اما ، آخر همین کاواناو

رودخانه

و
محاظ
آن

نوشته: تنودورهایزد ترجمه: پرویز داریوش

xalvat.com

او را راضی کرده بود که بیاید زیر رودخانه کار کند و این کار درست نبود. نباید همچو کاری می‌کرد. با وجود این، آنقدر مردانگی داشت که بداند نباید گاواناو را جا گذاشت. با این وصف، چه می‌توانست بکند - او یک نفر بیشتر نبود. اما در همان لحظات که مک گلاتری در فکر فرو رفته بود و دیگران در اشتیاق فرار به پیش می‌جفتند تا در را ببندند و گاواناو را جایگذارند، ناگهان بارولور یراقی در دست سرکارگر توهمند مواجه شدند.

«اولین بی‌همه چیزی را که بخواهد پیش از آمدن من و کلی در را ببندد تاثیر می‌زنم» و در ضمن دست کلی را گرفته بود و او را از میان گل و ساروج به داخل محفظه می‌کشید. آنگاه همینکه کلی را بداخل محفظه پرتاب کرد و خود دنبال او به درون جست، رو به طرف درگرداند و آرام به بستن آن کمک کرد.

مک گلاتری از این شجاعت متحیرمانده بود. در مقابل چنان خطر قطعی از جان گذشتن و به دیگری کمک کردن! گاواناو از آنچه او پنداشته بود مهربانتر و بهتر بود - واقعا آدم بزرگی بود مثل خودش بزدل نبود. اما پس چرا گاواناو کمی دانست او اینقدر از آب می‌ترسد راضی کرده بود بیاید اینجا کار کند! و حالا این اتفاق افتاده بود. در داخل محفظه که همه از ترس در خود فرو رفته بودند - به استثنای گاواناو - صدای درهم شکستن تیرها و ساییدن آجرها را از بیرون می‌شنیدند و این خود آشکار می‌کرد که در آنجا که چند لحظه پیش تیر و فولاد و معبری برای انسانها بود اکنون تاریکی و آب و قدرت رودخانه حکمفرما شده بود، چنانکه از ابتدا نیز چنان بود.

مک گلاتری با دیدن این وضع با اعتقاد کامل توجه کرد که در وهله اول خودش واقعا بسیار بزدل است و در وهله نانی‌حصر توبل کار او نیست. به خود گفت که هیچ در خورد همچو کاری نیست، و وقتی پس از ده دقیقه انتظار جان فرسا همراه دیگران از نردبان بالا می‌رفت، در دل می‌نالید که: «دیگه آخرش بود بمخدا حتم کردم ت. مون ساختمس. تا مرگ چیزی نمونده بود. اما دیگه پایین

salvat.com

نمی‌روم. دیگه سعهه.» در فکر اندک پس اندازی بود - رویهمرفته ششصد دلار - که در بانک گذارده بود و دختری در بروکلین میخواست زنش بشود. بازگفت «دیگه هرگز!».

۴

اما با وضعی که پیش آمده بود مک گلاتری بیهوده از کار می‌ترسید چون کاری نمانده بود که کسی او را دعوت کند. آن ریزش برای پیمانکاران به بهای چندین هزار دلار تمام شده و اضافه بر آن درسی به ایشان داده بود که فشار هوا و تیرزدن آنگونه که تا آن هنگام عمل کرده بودند برای تونل‌زدن بدون خطر کافی نبود. باید روش جدیدی در نظر می‌گرفتند. کار در هر دوسوی تونل مدت یکسال و نیم موقوف شد، و در این مدت مک گلاتری زن گرفت و بچه‌دار شد و ششصد دلارش به هیچ رسید. اختلاف بین روزی دو دلار و روزی پنج دلار خیلی زیاد است. از قضا در این مدت هیچ بهسراغ سرکارگر سابقش نرفت، چون تاحدی از کار خود بحالت می‌کشید، و در نتیجه روزگار خوشی نداشت. پیش از آن گاواناو تقریباً بطور دائم او را سرکار می‌گذاشت، چون او را بر کار و وفادار یافته بود، اما اکنون بواسطه کار کردن با اشخاصی ناشناس گاه هفته‌ها بیکار میماند و گاه چند هفته از قرار روزی یکدلارونیم کاز می‌کرد. چندان دلچسب نبود. اضافه بر آن، در نهان احساس می‌کرد که اگر اندکی شجاعانه عمل کرده و بعداً یا در همان وقت بهسراغ سرکارگر خود میرفت و با او صحبت میکرد اکنون مزد خوبی می‌گرفت. افسوس که چنان نکرده بود، و اگر اکنون به سراغ گاواناو می‌رفت قطعاً او میخواست بداند چرا مک گلاتری بکلی غیبش زده بود. آنگاه، با وجود خوشبختی که از زندگی زناشویی احساس میکرد سخت تحت فشار فقر قرار گرفت. بچه دوم و سوم هم آمدند - و باهم آمدند.

در این مدت، هندیسن مهندس که گاواناو قبل از ریزش تونل میخواست با او مشورت کند، روش جدیدی برای تونل‌زدن کشف

روادخانه و محافظة آن

نوشته: نودوردراورد ترجمه: پرویز داریوش

xalvat.com

کرده بود و آن همان بود که بعدها به نام تونل نمونه‌زنی معروف شد. این روش عبارت بود از لوله آهنینی به طول ده پا و قطر پانزده پا. این لوله را به فشار در دل خاک فرو می‌کردند. پس از آنکه اطراف لوله را خاک می‌گرفت، خاک داخل آن را بیرون می‌کشیدند. فضایی که بدین نحو تخلیه می‌شد درست به همان مصرف می‌رسید که میان چرخ در چرخ می‌رسد. تیرها مانند پره‌های چرخ از اطراف به طرف مرکز آن کشیده می‌شد و ورقه‌های آهن سنگین خاک گرداگرد فضا را محکم نگاه می‌داشت. شرکت سابق مصمم شده بود که با این نقشه کار را از سر گیرد.

مک‌گلاتری شبی که در درگاه خانه خود نشسته و روزنامه عصر را که به اشکال می‌توانست بخواند ورق می‌زد، تمامی این مطالب را ملتفت شده بود. قرار شده بود مجدداً آقای هندرس کار را اداره کند. از قضا، در روزنامه نوشته بود که **توماس کاونانو** نیز یکی از دوسر کارگر عمده خواهد بود. کار بی‌درنگ آغاز می‌شد. مک‌گلاتری بی‌آنکه بخواند تحت تاثیر قرار گرفت. کاش می‌شد که **کاونانو** باز او را سرکار ببرد! راست است که مک‌گلاتری آنطور که فکر می‌کرد خیلی نزدیک بود جانش را از دست بدهد، اما به هر حال اینطور نشده بود. اصلاً هیچکس تلف نشده بود. اگر **کاونانو** حاضر بود چنان خطری را استقبال کند چرا او، مک‌گلاتری چنان نکند؟ دیگر از کجا می‌توانست روزی پنج دلار مزد بگیرد؟ با وجود این باز هم این احساس مزاحم در کار بود که دریا و تمام شعب آن هر کجا که قرار داشتند نسبت به او دشمنی می‌کردند و بالاخره یک روز آسیبی به او می‌رساندند و شاید او را می‌کشند. مکرر این حس بدو دست می‌داد که داخل آب کشیده یا در آن غرق می‌شود یا آنکه سر او را در شقیقه فرو می‌کنند و آهسته خفه می‌شود. حال وحشتناکی بود.

اما مزد پنج دلار در روز در مقابل یک دلار و نیم یا هیچ و آینده‌مندی به عنوان کارگر تونل هم او را جذب می‌کرد، هم فکرش را ناراحت می‌ساخت. هرچه بود هیچ حرفه‌یی نداشت جز

xalvat.com

همینکه به راهنمایی **کاواناو** آموخته بود. از این بدتر آنکه عضو هیچ اتحادیه کارگری نبود و پولی که زمانی پس انداز کرده بود به پایان رسیده بود، و یک زن و سه بچه هم سر بارش بودند. بازش چندین بار گفتگو کرده بود. راست است که تونل زدن کار خطرناکی بود ولی آخر... زنش با او هم عقیده بود که بهترست به آن کار مشغول نشود اما - باز هم آن اختلاف پنج دلار و شاید هفت دلار در روز در مقابل روزی دو دلار که فعلا می گرفت از ذهن هیچ یک بیرون نمی رفت. مک گلاثری متوجه وضع بود. پس از مدتی تردید و دودلی به این نتیجه رسید که بهترست سر کار برگردد. هرچه بود آن مرتبه اتفاقی برایش نیفتاده بود و از کجا که واقعا دفعه بعد اتفاقی می افتاد؟

عامل موثری در زندگی مک گلاثری اعتقاد به خرافات بود. در ضمن که به خصومت آب نسبت به خود ایمان داشت به قدرت قدیس های متعدد و مختلف از زن و مرد نیز اعتقاد داشت که می توانند به او کمک کنند یا مانع سوء اثر خصومت آب شوند. در نتیجه، مک گلاثری روی دوزانو درحالی که دوشم فروزان پیش روی او می سوخت و خود نیم دلار در صندوق مخصوص «ایتام کلیسای قدیس» افکنده بود، بالاخره از آن بزرگوار تمنی کرد که، با توجه به اینکه احتیاج او را به کار کردن در تونل میداند، اکنون که میخواست به سر کار سابق خود بازگردد، حمایت خود را از او دریغ ندارد. یقین داشت همین که به **کاواناو** مراجعه کند و **کاواناو** به یاد آورد که او کارگر خوبی بوده است اگر کاری در اختیار داشته باشد از او مضایقه نخواهد کرد. در واقع میدانست که **کاواناو** همواره از او به عنوان دستیار مفید و خوب حمایت کرده بود.

پس از گزاردن چندین نماز و روشن کردن شمع و دادن نیاز، با دست صلیبی بر خود کشید و با نشاط و نیروی تازه از جا برخاست. اکنون در ذهنش ایمان خوشی بود که در مقابل مجسمه قدیس بدو راه یافته بود، و آن این بود که از آن پس هرگز از

رودخانه و محاوفا آن

نوشته: شودوردنازرد ترجمه: پرویز دازبوش

salvat.com

آب آسیمی نخواهد دید. این الهام بود - شاید برقی بود که از جانب خدا در دلش تافته بود. چیزی به او می گفت که فوراً به دیدار کاواناو برود، خصوصاً پیش از آنکه کار تونل از نو آغاز شود، و ترس به خود راه ندهد چون هیچ آسیمی به او نمی رسد و به اضافه اگر دیر می کرد با تمام تمایلی که داشت کاری گیرش نمی آمد. به شتاب از کلیسا بیرون رفت و به سوی بندرگاه روانه شد که برج متروک هنوز در کنار آن برپا بود، و هنوز از راه نرسیده بود که کاواناو را دید که با آقای هندیسن سخن می گوید. کاواناو رو به مک گالاتری گرداند و چون تاحدی غات ناپدید شدن او را احساس کرده بود بالحن شوخی گفت: «خوب، تو اینجا چه کار می کنی؟»

«توی روزنومه خوندم که دوباره میخواین کار تونل رو شروع کنین.»

«بله، همینطوره. منظور؟»

«فکر کردم شاید واسه من هم جایی پیدا بشه. حالا زن دارم

سه تا هم بچه دارم.»

«اونوقت فکر کردی چون زن و بچه داری باید به تو کار بدهن، ها؟ یادم می آد که می گفتی دیگه بادریاورودخونه سرو کاری نمیخوای داشته باشی - می گفتی دیگه رنگ آبو نمیخوای ببینی.»

«درسته. اما فکرمو عوض کردم. حالا فقط کار میخوام.»

کاواناو گفت: «خیلی خوب. فردا صبح شروع می کنیم. سراسر هفت باید اینجا باشی - یادته هم باشه که دیگه دلواپسی و ناراحتی نباید داشته باشی. این دفعه کارمون خطری نداره. فرق کرده.»

مک گالاتری با سپاس چشم به رئیس سابقش دوخت و سپس از گشت تا بامداد روز بعد مراجعت کند. البته کولومب قدیس اشاره کرده بود که همه چیز درست خواهد بود - اما باز هم آدم وقتی تحت حمایت بزرگترین قدیس هاهم باشد باز حق دارد کمی شك کند. همراه کارگران پایین رفت و شروع به تخلیه نزدیکترین قسمت تونل

xalvat.com

کرد . پس از تخلیه ان قسمت به نصب تونل نمونه کمک کرد. بطور مسلم بیخطر به نظر میرسید . مک گلاثری سعی کرد مزایای این روش را برای زنش توضیح دهد، چون زنش سخت نگران وضع او بود . و بطور تصادفی مک گلاثری هرروز صبح پیش از آنکه سرکار برود و عصر موقع مراجعت به کلیسای سن کولومب میرفت تا نماز بگزارد . باوجود نذر و نیاز سابق و تفاهمی که با آن بزرگوار پیدا کرده بود بازهم نسبت به آن رودخانه وحشتناک که بالای سرش می گذشت سوعظن داشت و می ترسید .

البته تا چند روز و چند هفته و چند ماه هیچ اتفاقی روی نداد. تحت هدایت کاواناو کار به سرعت پیشرفت می کرد و مک گلاثری از نو با او دوست شد اما بااینکه از کار او زیاد تعریف میکردند بازهم روزی هفت دلار به او نمی دادند . در ضمن تمامشان شبها کارمی کردند و این خود مهم شمرده میشد . گاه مذاکرات طولانی بین کاواناو و هندرسن ، یا کاواناو وسایر مامورین شرکت درگیر میشد ، که ذهن مک گلاثری را نسبت به ماهیت و خطرات کار روشن میکرد . در هر حال بازهم آن رودخانه سنگین بالای سرشان بود - مک گلاثری گاه فشار آنرا روی خود احساس میکرد . با این وصف ماهها پشت سرهم می گذشت و سانهایی روی نمی داد . رفته رفته مک گلاثری نسبت به همه چیز احساس آسایش می کرد . باروش جدید همه چیز بالنسبه بی خطر می نمود . هرشب مک گلاثری همراه کارگران پائین می رفت و هرروز بالامی آمد ، و مانند همیشه سالم و سرذماغ بود ، وهر پانزده روز یکبار روز سهشنبه پاکتی حاوی مبلغ دلپسند هفتاد و دودلار به او میدادند . طبیعی بود که به شکرگزاری سن کولومب ، مک گلاثری دست کم ماهی یک دلار در صندوق ایتم او می انداخت و شمع برقرار او می افروخت و درکنار ساحل نیز قطعه زمینی خرید تا به یاری خدا روزی کلبه زیبایی تاسیانی و زمستانی بناکند . و آنوقت - !

بهرحال ، یک شب ، باوجود عنایت کولومب قدیس - باشد با رضایت و به فرمان او آن رودخانه حیلہ گر پست واقعاً بلایی



برسراو آورد .

قصیه از این قرار بود درست در نقطه ای ، ده سفاهین و گل ته رودخانه پشت تونل نمونه به هم میرسیدند . نقطه خطری در ابتدای کار مجدد ، موجود بود . کاواناو همواره دور آن می گشت ، آنرا می پایید و به دیگران نهیب میزد که مواظب باشند و آنطور که خودش می گفت خیال نداشت به چیزی اعتماد ، کند . مدام می گفت: « بچه ها ، زیاد طول ندهید! بکشید بالا! بکشید بالا! بست ها را محکم کنید ! برچ کنید ! زود ! تند ! »

کارگران در این سوراخ پراز گل که چند چراغ برق کوچک آنرا روشن کرده بود ، غرق می ریختند و تقلامی کردند و غرمی زدند و فحش می دادند . تا کمر برهنه بودند و شلوارها و چکمه هایشان غرق در گل بود و بازوان و پست ها و سینه هایشان گل آلود و خیس بود . مویشان زولیده و چشمانشان خیره - جهنمی از کار و رنج - و بدین گونه در تلاش بودند . و بالای سرشان رودخانه عظیم جاری بود ، و کشتی های اقیانوس پیما در آن لنگر می انداختند و فقط سی یا پانزده یا حتی ده ها خاک میان ایشان حائل بود و فقط دوهزار پوند فشار هوا در هرابنج مربع آن خاک را محکم نگاهداشته بود و مانع از آن بود که رودخانه ، برسرشان سرازیر شود و مانند موش خفه شان کند !

« بالا بکشید ! بالا بکشید ! بالا بکشید ! بست بزنید ! برچ کنید ! زود ! زود ! به دفعه دیگر ! »

گاه گاه کارگران نشر آب را کشف می کردند ، و گاه ریزش خاک رامی دیدند ، و این خود بلافاصله هندرسن و کاواناو را به آن نقطه می کشاند و تا وقتی که از آن خطرات جلوگیری میشد همه در ناراحتی بسر می بردند . هوا طبیعتاً تمایل داشت که از میان گل رو به بالا نفوذ کند اما معمولاً هر وقت هوا سوراخی در خاک میساخت آنرا با گل می گرفتند یا اگر بزرگتر میشد کیسه های شن در آن فرو میکردند و فشار هوا می توانست اینها را محکم کند .

salvat.com

مع الوصف در آن روز خاص ، پس از آنکه بیست و هشت کارگر ، و از آن جمله **گاواناو** و **مک گلاتری** ، ساعت شش وارد شده تا نیمه شب کار کرده و مانند همیشه بانیر و قدرت تمام کار را پیش برده بودند ، هفت نفرشان (به دسته‌های هفت نفری تقسیم شده بودند) اجازه یافتند که به میکده‌یی که تمام شب باز بود و نزدیک دهانه تونل قرار داشت بروند تا مشروبی بنوشند و اندکی غذا بخورند . هر دسته هفت نفری نیم ساعت فرصت داشت ، و با آمدن يك دسته دسته بعدی میرفت . همواره بین نیمه شب و ساعت دو بواسطه انتقال افراد قدری شلوغ میشد ، چون يك دسته در حال رفتن بود و يك دسته در حال آمدن، و این خود باعث شده بود که چندان ، وضع محل اعتناء نکنند و **گاواناو** به این وضع خطرناک توجه کرده و معمولاً مواظب آن بود .

از طرف دیگر جان دود حقار که در این وقت مامور مواظبت شکاف بود آن شب جایش را به هاتریک مورقا داده بود که تازه از میکده باز می‌گشت و هنوز حواسش نزد لیوان آبجو و پیشخوان غذاخوری بود . فرض آن بود که نگهبان با دقت مواظب باشد ، اما چون چهار لیوان پیاپی زده بود و در فکر خوبی آبجو و سوسیس های داغ و شوخیهای خود با افرادی بود که تازه میخواستند بروند، حواسش از شکاف فارغ شد . این هم کار شد که يك نفر همیشه چشمش را به آن نقطه سفید بدوزد؟! اصلاً مگر چه اتفاقی می‌افتاد؟ چه اتفاقی می‌توانست بیفتد؟ البته ، هیچ . در این هشت ماه مگر چه اتفاقی افتاده بود ؟

«شیش !...»

این چه صدایی بود؟ صدایی مانند رهشیدن بخار در دکان لباستویی . بلافاصله **گاواناو** که درست بیرون تونل نمونه ایستاده، به **مک گلاتری** و **بک** نفر دیگر نشان می‌داد که کجا باید تیززد و محکم کاری کرد تا تونل نمونه بتواند چند اینچ دیگر جلو برود و جا برای نصب چند حلقه آهنین باز کند ، آن صدا را شنید . به يك خیز از میان تونل خود را رساند در حالی که صوتش از ترس

رودخانه و محافظ آن

نوشته: نژاد و دریاژر ترجمه: پرویز داریوش

alvat.com

و خشم مشتعل بود. آن شکاف تنگ را چه کسی از نظر انداخته بود؟
خیال داشت فریاد بزند: «آبگیر! چه مرگان شده! اما
به دیدن شکاف عریض و ریختن آب به فشار شدید وحشت بر او
مستولی شد.

«برگردید! درز را بگیرید!»

این نعره مردی وحشت زده اما دلدار بود که گرفتار آمده باشد.
در این نعره هم وحشت بود هم برخورد با حادثه غیر منتظره. قطعا
امیدوار بود این مرتبه با اینگونه چیزها برخورد نکند. اما آنجا که
لحظه‌یی پیش سوراخی بود که با گونی خاک اره ممکن بود آنرا
سد کنند (ویاتریک مورتا خود سعی داشت این کار را بکند) اکنون
شکافی باز شده بود که به سرعت رو به ازدیاد می‌رفت و از میان
آن، آبشار کوچکی، آب پلید زیر رودخانه را به محفظه می‌ریخت.
همینکه **گاواناو** به آن رسید و کیسه‌یی را بغل زد تا ریزش آب را
بندیبیاورد، قطعه عظیم دیگری از خاک گل آلود فرو ریخت و
شربه‌یی به **گاواناو** و مورتا زد و هردو را خیره ساخت. مورتا از
بیم جانش گریخت. **مک گلاتری** که همراه دیگران از تونل ملعون
بیرون بود اکنون لغزان بدرون آمد، در حالی که وحشت سراپای
او را گرفته بود و خود نمی‌دانست چه کند.

گاواناو در حالی که محکم ایستاده بود به طرف **مک گلاتری**
رو کرد و بانگ زد «زود! زود! برو توی محفظه! زود باش!»
و **مک گلاتری** که متوجه نومییدی وضع و خطر شده بود به فکرش
رسید که بدود و رد شود، اما بواسطه ریزش سیل آسای آب و گل
متوقف ماند.

«زود! زود! برو توی محفظه! مگه نمی‌بینی چه شده!
زود باش برو!»

مک گلاتری کنار رئیس خود مردد مانده وحشت داشت حرکت
کند مبادا کشته شود، و این بار یقین نداشت که باید رئیس خود
را بگذارد و بگریزد یا بماند. تا آنکه **گاواناو** عملا او را گرفت
و مانند دیگران که بعدا نوشتان رسید به میان محفظه پرتاب کرد.

salvat.com

شفته و آب همه را به تنگنا انداخته بود اما در آنجا نسبتاً از خطر در امان بودند. وقتی آخرین نفر وارد محفظه شد **کاواناو** نیز از دنبال آمد در حالی که تا زانو در گل و لای فرو رفته بود.

فریاد زد: «زود! زود! به محفظه بعدی!» و چون چشمش به **مک گلاتری** افتاد که اکنون کنار محفظه منتظر او بود، باز گفت: «برو تو! برو تو!» کنار در سخت بهم ریخته بود، تیرها روی آب شناور بودند و کیسه‌ها راه را بر آنها می‌بستند، و آنگاه درست در هنگامی که ظاهراً همه چیز از خطر جسته بود سقف آهنین بواسطه سست شدن ورقه‌های آهن قدرت چندانی نداشت، و ادا، و در حال فرو افتادن مردی را در میان درگاه نیمه باز محفظه از پای درآورد و راه را چنان مسدود ساخت که نه باز می‌شد و نه بسته. **کاواناو** و دیگران که از دنبال می‌آمدند بیرون ماندند. **مک گلاتری** که تازه وارد شده ماجری را دیده بود هیچ کار نمی‌توانست بکند. اما در این وضع غیرعادی و برخلاف عمل و رسوم بار گذشته خود به کمک چند نفر دیگر مرد مرده را گرفتند و کوشیدند که او را به داخل بکشند و در ضمن با صدای بلند از **کاواناو** دستور می‌خواستند، اما **کاواناو** که گیج شده بود راه‌علاجی نمی‌شناخت. به وضوح اما در کمال تأسف می‌دید که اگر کاری هم بتوانند بکنند بسیار ناچیز است. ورقه آهن که روی مرده افتاده بود بسیار سنگین بود، و اضافه بر آن سیلاب هم در آن هنگام بر سر او و در داخل محفظه می‌ریخت. در همان موقع افرادی که در محفظه بودند با توجه به اینکه هر چند، تا حدی در راه سلامت قرار گرفته بودند، باز هم در خطر جان دادن بودند، از ترس حواسشان مغشوش شده بود.

واقعا غر شهای حیوانی می‌کردند. در همان موقع **مک گلاتری** نیز که بار دیگر متوجه شده بود نشنن قدیم او آب باز بر او دست یافته بود و محتملاً او را می‌کشت از وحشت بی‌حس شده بود. راست است که **کولومب قدیس** به او وعده مساعد داده بود، اما مگر این منظره همان نبود که چندبار در خواب دیده بود: همان حس وحشتناک خفه شدن زیر بار گل‌وشفته؟ مگر حالا زیر همان شفته‌ها

رودخانه و محافظ آن

نوشته: نشود در ایتر ترجمه: پرویز داریوش

xalvat.com

جان نمی‌داد؟ مگر آن قدیس بزرگوار او را ترنت نگفته بود؟
مسلمانا اینطور بود.

به دعا مشغول شد «مریم مقدس! کولومب مقدس! حالا چکنم؟
ای مریم‌عذراء. ای پدر ماکه در آسمانی. یاعیسی. خیلی وضع
خطرناک است! هیچوقت از اینجا خلاص نمی‌شوم. بچه‌ها، نمیشود
مکشیمش تو؟ کشتی نوح! دروازه بهشت!

همچنانکه می‌لرزید و زیر لب دعا می‌کرد، دیگران که گرد
او فریاد می‌کشید، برخی مرده را رو به محفظه می‌کشیدند، و
بعضی در دیگر را میخواستند بازکنند: و جسم ثابت **کاواناو** که
بیرون محفظه مانده بود و اینک تا کمر در گل فرو رفته بود، تمام
ایشان را زیر نظر داشت.

صدای او بلند و محکم و قوی بلند شد: «گوش به فرمان من!
مک گلاتری. مگر دیوانه شده‌اید؟ فوری لباستان را درآرید و راه
در را بگیرید! همین‌یک فرصت را دارید! زود لباستان را بکنید!
آن تخته‌ها را هم بلند کنید! به ماکاری نداشته باشید. اول خودتان
را نجات بدهید. شاید بعد توانستید کاری هم برای ما بکنید.»
آنطور که او می‌گفت، اگر آن شکاف میان در را می‌توانستند
ببندند و هوای فشرده که از تونل بیرونی به طرف رودخانه فشار
می‌آورد می‌توانست اطاق را پر کند، آنوقت ممکن بود در را باز
کنند که به قسمت بعدی نزدیکتر به ساحل راه داشت و آنوقت همه
می‌توانستند به سلامت بگریزند.

صدای **کاواناو** که حتی در برابر هرگ به لرزه درنیامده و
فرمانروا بود، فرو خوابید. گرداگرد او دمسدوازده فقر آدم‌مثل
گوسفندان بی‌پناه در گل و شفته فرورفته بودند و از ترس و نومیدی
فریاد می‌کشیدند و دعا میخواندند. هرچه می‌توانستند خود را بیشتر
به او نزدیک می‌کردند، گویی میخواستند از نیروی عظیم شجاعت
او جرعه‌یی بنوشند، اما در ضمن می‌نالیدند و دعا میخواندند و
چشم به محفظه دوخته بودند.

ناگهان مک گلاتری که حس وظیفه‌شناسی بالاخره در او بیدار

xalvat.com

شده بود و این ناگزیر نتیجه وعده‌یی بود که به خود و به قدیس محافظ خود داده بود، فریاد زد «چشم! چشم!» یادش رفته بود. اما اکنون به نظرش چنین می‌رسید که مرتکب همان گناه نسبت به سرکارگر خود شده بود که نمودار روش او در آن مورد قبلی بود - یعنی به هیچکس کمک نکرده بود مگر به خودش. آدم ترسوی بزدلی بود. اما آخر چه می‌توانست بکند؟ از خود پرسید چه می‌تواند بکند؟ به فرمان گاواناو نیم‌تنه و جلیقه پیراهن خود را درید و کوشید آنها را در شکاف فرو کند. و دیگران را نیز صدا می‌کرد و ازشان می‌خواست که چنان کنند. در يك چشم‌به‌هم‌زدن بسته‌هایی از لباس ساخته شد که هرچه تیرو چوب نیز به دست می‌آوردند در آن می‌کنجاندند و با کمک اینها شکاف در به‌هم‌آمد، یا آنقدر به‌هم آمد که از عبور هوا جلوگیری می‌کرد، اما در نتیجه سرکارگر و کسانی را که با او بودند بالکل بیرون می‌گذاشت. **مک‌گلاتری مدام به طرف سرکارگر خود فریاد می‌زد:** «وحشتناک است. من نمی‌خواهم این کارو بکنم.» اما سرکارگر از این بادها نمی‌لرزید.

گاواناو متوالی فریاد می‌زد: «بچه‌ها، کارت‌ان را بکنید. چرا اینقدر ترسوید؟» و بعد خطاب به دیگران که با او در گل مانده بودند می‌گفت: «نمی‌تونید یه خورده صبر کنید؟ شاید بموقع به دادما ما برسند. ساکت بمانید. اگر دعا بلدین بخوانید، اما ترسید.»

اما با آنکه هوایی که به طرف گاواناو فشار می‌آورد و بسته های لباس و چوب‌را محکم در شکاف نگاهداشته بود باز هم برای نگاهداشتن تمام هوا در داخل محفظه یا بیرون نگاهداشتن آب کافی نبود. آب دور مرد مرده و میان درزها میریخت و تا کمر افراد داخل محفظه بالا می‌آمد. بار دیگر زندگی این عده به خطر افتاد و اکنون تنها امیدایشان باز کردن در طرف ساحل و رها کردن خودشان در اطاق بعدی بود. اما این کار عملی نمی‌شد مگر آنکه هوای گریزان کاملاً حس می‌شد با طریقه دیگری می‌یافتند.



xalvat.com

کاواناو نه بیرون مانده بود و هنوز تمام حواسش همراه افرادی بود که میخواست بدین طریق فرارشان بدهد، تنها کسی بود که متوجه شد چه باید کرد. در چارچوب دری که راه بر او بسته بود، و در دیگری که آن افراد میخواستند به زور بکشایند صفحات ضخیم شیشه بود که همه به آنها چشم گاو میگفتند و نگاه از آن می گذشت و اکنون کاواناو از میان همان چشم گاو به حرکات این عده چشم دوخته بود. وقتی بر او آشکار شد که آن عده نمی توانند در را باز کنند فکر تازه‌یی به او دست داد. در این وقت بود که صدای او از فراز داد و فریاد عمومی شنیده شد:

«آهای! چشم گاو در آنطرفی را بشکنید! دنیس، گوش کن، چشم گاو در بیرونی را بشکن!»

دنیس مک گلاتری بعدها بارها از خود می پرسید که چرا کاداناو تمام فرمانهایش را به او می داد. و چطور بود که دنیس هم صدایش را می شنید هم فرمانش را می برد.

دنیس مک گلاتری در میان فریادها و نعره ها صدای کاواناو را شنید، اما در همان موقع متوجه شد اگر خود یا دیگران چشم گاو بیرونی را بشکنند احتمال باز شدن آن در بواسطه رها شدن هوای فشرده چند برابر خواهد شد اما در آن صورت زندگی کاواناو و همراهان بی پناه او قطعاً نابود میشد. آب رودخانه به فشار بدرون میریخت و اطاق و فضایی را که کاواناو در آن ایستاده بود پرمی کرد. مک گلاتری از خود می پرسید که آیا باید این کار را بکند؟ مردد مانده بود.

صدا فرو نشسته سرکارگر که خون سرد از آنسوی شیشه او را می بایید به گوشش رسید: «بشکن شیشه را! دنیس، شیشه را بشکن! همین یراهو دارین! بشکنش!» و آنگاه نخستین بار در تمامی آن مدت که برای کاواناو کار می کرد متوجه شد که صدای رئیس او اندکی می لرزد. آن لرزش صدا می گفت: «اگر خودتان دعوات پیدا کردید سعی کنید کاری هم برای ما بکنید.» در آن لحظه بود که مک گلاتری از لحاظ روحی از نو

xalvat.com

زنده شده . با اینکه ممکن بود بگرید ، چیزی در درون او خرد شد . و آن هراس بود . اکنون دیگر برای جان خود هراس نداشت . دیگر نمی لرزید ، گویی ناگهان شجاعت ترلززل ناپذیری در او جان گرفته بود . چه احمقی! کاونانو میان گل و شفته نزدیک به مرگ بیرون مانده بود و هیچ ترس نداشت و او ، مک گلاتری باید مثل خرگوشی از ترس به خودش می لرزید ! میخواست باز گردد و کاری بکند ، اما چه کار می توانست بکند ؟

هیچ سودی نداشت . در عوض ، میان عدهایی که بود ، فرمان را به دست گرفت . مثل آن بود که روح کاونانو از آن سوی در بدین سوی آمده بر وجود او استیلا یافته است . به اطراف خود نگاه کرد ، جماعتی دید ، فوراً آنرا برداشت .

بالحن فرماندهی دادزد « بچه ها فوراً شیشه را بشکنید ! »
 وده - دوازده دست عضلانی بانبرویی که زاده رحمت و مرگ بود آن چماق عظیم را گرفتند . با مجموع کارمایه شگرف خود همیشه ضخیم حمله ور شدند و آنرا درهم شکستند . هوا به فشار وارد شد ، و در همان لحظه در پیش روی ایشان گشوده شد و باعث شد که همگی مانند پره های کاه روی آبی که آنجا جمع آمده بود به بیرون رانده شدند . آنگاه بزحمت روی با ایستادند و به محفظه ای که پشت سرشان بود دویدند . همینکه خود را به داخل محفظه رساندند آه عظیمی که نشان رهایی از خطر بود کشیدند ، چون در آن محفظه از خطر در امان بودند - یعنی در هر حال تآمدتی خطری تهدیدشان نمی کرد . مک گلاتری که روح کاونانو در او دمیده شده بود . چنان شجاع شده بود که برگشت و از میان چشم گاو به اطائی که پست سر نهاده بودند نگاه کرد . درست در همان موقع که آن گروه در انتظار آن بودند که فشار هوا پایین بیاید تا بتوانند در را بگشایند و فرار کنند مک گلاتری در محفظه پشت سر سرکارگر و همراهان او را دید که زیر گل ولای دفن شدند . اما چه می توانست بکند ؟ شاید کولومب مقلنس او را نجات داده بود - شاید هم کار او نبود - تا باین عده از مرگ فرار کند در حالی که کاونانو و دوازده نفر دیگر را انتخاب

رودخانه و محاوفا آن

نوشته: تونل‌سازان ترجمه: پرویز طریوش

xalvat.com

کردد بود تا نابود شوند! کولوب مقدس این کار را کرده بود -
با خدا - یا چه کسی؟

بافروتنی زیر لب گفت: «مشیت خدا بوده» - اما خدا
چرا چنین کرده بود؟

۴

باآنکه مدام بخاطر آسایش و امرش روح توماس کاوانا و دعا
می‌کرد و تا پنج سال دیگر از آب پرهیز داشت، باز هم کار دنباله
پیدا کرد. تا آن هنگام مک‌گالتری هشت فرزند داشت و مانند
هر کارگر متوسط دیگری فقیرانه می‌زیست.

با مرگ کاوانا و آن حادثه، چنانکه گفته شد، قسم خورده
بود که با دریا - یا آب - کاری نداشته باشد.

تمتع زدن و چهار چوب بستن عادی برای او کافی بود -
منتهی خیلی مشکل بود که از این کارمزد کافی عاید گردد. هیچوقت
آنقدر که حق خود می‌دانست به دست نمی‌آورد. و آنوقت یک روز
که مانند همیشه وضعش خراب و خودش مشتاق کار بود، از جایی
نقشه تازه‌ی برای همین تونل قدیمی سر بر آورد.

مهندس مشهوری از انگلستان طبق اخبار روزنامه‌ها
با نقشه جدید و تمهید تازه‌ی سرتونل آمده بود. نام این مهندس
گریتهد بود و چیزی اختراع کرده بود که بعداً به نام سپر گریتهد
معروف شد و با تغییرات و اصلاحاتی قرار شد تمامی خطرات موجود
در کار تونل را از میان ببرد. مک‌گالتری بیرون از کلبه خود که
مشرف به خلیج بود تمام آن خبر را در روزنامه کلیدیون عصر خواند.
در تحیر فرو رفت که آیا این خبر می‌تواند صحت داشته باشد؟
حتی اکنون نیز چندان چیزی درباره این سپر جدید نمی‌فهمید،
اما با این وصف، و علی‌رغم تصمیم خود، مقداری از حرارت و شور
تونل‌کنی سابق در او بیدار شد. راستی که جقدر در آن مدت خوش
بود! چه زندگی خوبی بود، و لولآنکه زندگی سگ هم بمظاہر

salvat.com

به آن سختی نبود - و کاونانو، عجیب سر کارگری بود! و جسد او، هنوز همانطور ایستاده مدفون مانده بود. باز به فکر فرو رفت. کار شایسته آن بود که جسد او را از آنجا بیرون می آوردند و پادش را به خیر می کردند و در گور مناسبی به خاکش می سپردند. زن و بچه‌هایش هنوز در فلاپتوش زندگی می کردند. این خاطره تمام یادبودها و ترس‌های قدیم را در او برانگیخت، اما هیچ علاقه‌ی‌ی‌را برای بازگشت به کار در او بیدار نکرد. اما باز میدید خودش مانده است با یک زن و هشت فرزند و روزی سه دلار یا کمتر - بیشتر و تنها کمتر از سه دلار - درحالی که تونل زنی کاری بود که به مثل او کارگر ماهری روزی هفت یا هشت دلار مزد می داد، و اندک‌اندک به این فکر افتاد که اگر این کار آغاز می شد و اعلان می کردند که کارگر می‌خواهند چرا او فرود؟ جان او این دوبار معجزه آسا نجات یافته بود و شاید باز هم نجات می یافت. مساله مهم همین بود. بطور مداوم هر روز یکشنبه که به کلیسا میرفت مطلب را به عرض مجسمه کولومب مقنس می‌رساند، اما چون جواب قطعی نمی‌شنید و از طرف دیگر هنوز کار تونل شروع نشده بود، کاری نمی‌کرد. اما یک روز در بهار سال بعد روزنامه‌ها از این خبر پیر شده بود که کار تونل بزودی آغاز خواهد شد، و اندکی پس از آن، مک‌گلاتری، با بهت و حیرت فراوان، و اندکی پس از آن، هندرسن دریافت داشت که کاونانو زیر دست او کار میکرد، و در یادداشت از او تقاضا شده بود که بروی آقای هندرسن را ببیند. مک‌گلاتری که یقین کرده بود خود رودخانه او را به خود خوانده است به کلیسا رفت و شمعی افروخت و یک دلار در صندوق ایتام انداخت و برابر مجسمه قدیس دعا کرد و بعد با قوت روحی و نیروی نو ازجا برخاست و پس از شور کردن بازنش به کنار رودخانه سفر کرد و مهندس را دید که مانند سابق کنار رودخانه در اطاقکی نشسته است و یکایک مطالب مهم را بررسی می‌کند. آنچه آقای هندرسن میخواست بداند این بود که آیا مک‌گلاتری حاضر بود به‌عنوان دستیار سرکارگر از قرار روزی

رودخانه و محاظ آن

نوشته: تئودور دوازده ترجمه: پرویز دلریوش

xalvat.com

هفت دلار بگیرد و باسوابقی که درکار داشت و اشکالات آن را میدادست زیردست سرکارگر ماهری به اسم میشل لاورتی کار کند یا نه؟ مک گلاتری بهت زده خیره به او نگریست. واقعا میخواستند او، مک گلاتری، را ستیاری سرکارگر کنند و کار تیر زدن را به او بسپارند؟! آن هم با روزی هفت دلار مزد!

آقای هندرسن فراموش کرد بگوید که چون در کسار نونل آنهمه اشکال پدید آمده بود و اشکالات کار را همهجا جار زده بودند پیدا کردن کارگران مناسب در اول کار خیلی مشکل شده بود. هر چند در هر حال خود مک گلاتری به درد آن کار میخورد. هندرسن گفت که آن سیر جدید تمام خطرات را از میان می برد. این بسیار هیچ سانحهایی روی نمی داد. کار به سرعت پیش می رفت. آقای هندرسن حتی آنقدر لطف داشت که سیر جدید و مزایای آنرا برای او شرح داد.

اما مک گلاتری همچنانکه گوش فراداده بود در شك و تردید به سر می برد. و هنوز در فکر سیر یا مزد اضافی که به او میدادند نبود، هر چند در حساب هایی که پیش خود فکر میکرد اضافه شدن مزد تاثیر عمدهایی داشت، بلکه به فکر شخصی به نام نوماس کاونانو معمار و سرکارگر بود که با دوازده کارگر زیردست خود میان شفته دفن شده بود و او خود آن سرکارگر رامیان شفته جا گذارده بود و حالا چقدر بهجا بود که استخوانهای او را با استخوانهای آن دوازده نفر بیرون بیاورد و طبق مراسم مسیحی آنها را دفن کند. چون حالا خیلی از ساق مسیحی بهتری شده بود، و این دین را نسبت به کاونانو حس می کرد چون قطعی بود که کاونانو خیلی نسبت به او لطف کرده بود - و در هر حال مگر کولومب مقنس تا آن وقت خیلی خوب از او توجه نکرده بود؟ آیا این اتفاق واقعا دعوت حق نبود؟ مک گلاتری یقین داشت که دعوت از حق است.

با تمام این احوال باز هم مک گلاتری عصبی و ناآسوده بود و به خانه بازگشت و از نو بازنش شور کرد، او باز به فکر رودخانه

xalvat.com

افتاد و به کلیسا رفت و برابر مزار گولومب مقدس دعا خواند
آنگاه ، چون از نو روحیه اش نیرو گرفت ، نزد آقای هندرس
بازگشت و قول داد که سرکار خواهد رفت . بلی ، دیگر راضی
شده بود .

، اقا ترسش رفته بود ، گویی رسالتی به او داده شده
بود ، و از روز بعد به دستگیری لاورمی مشغول بیرون کشیدن توده
مستحکم خاک شد که از محفظه دوم به بعد تونل را انباشته بود.
کار به تانی پیش می رفت ، تا وقتی که قسمت سابق تخلیه شد و به
استخوانهای کائواناو و کارگزارش رسیدند نیمه تابستان شده بود .
یافتن استخوانهای کائواناو و کارگزارش واقعه شگرفی بود کائواناو
۱۱ از روی چکمه های بزرگ و رولور وساعت و دسته کلیدش
شناختند که همه نزدیک استخوانهایش میان شفته قرار داشتند . آنگاه
این استخوانها و چکمه هارا با احترام برداشتند و به گورستان
پروکلین بردند ، درحالی که مک گلاتری وده - دوازده کارگر
آنها تشییع می کردند . پس از آن کار بدون زحمت پیشرفت کرد .
سیر جدید مثل افسون موثر بود . اگر گل نرم درپیش بود سیر روزی
هشت یا پیش میرفت ، هر چند مک گلاتری با وجود شجاعت زنده
شده پس سخت نسبت به رودخانه بدگمان بود ، دیگر واقعا آن ترس
سابق را نداشت

چیزی در درون او مدام زمزمه میکرد که از آن پس
خطری او را تهدید نمی کند - دیگر نباید بترسد دیگر رودخانه
نخواهد توانست به او آسیب برساند

اما با وجود این ، چند ماه بعد - درست هشت ماه بعد -
رودخانه آخرین سیلی خود را به صورت او نواخت .

اوضاع و احوال این قصبه خیلی عجیب بود . این سیر
برنده آنطور که کاشف به عمل آمد استوانه بی بود به طول سیرده یا
و قطر بیست پا ، و بالبه فولادی برنده می در جلو ، و بیش بنسبی
به طول پانزده اینچ و قطر سه اینچ درست در پهلوئی لبه برنده .
بنت این استوانه چیزی قرار داشت که به اسم «دیافراگم بیرونی»

رودخانه و محافظ آن

نوشته: تئودورد دازد ترجمه: پرویز داریوش

salvat.com

معروف شد و آن چند مدخل داشت که خاک و گلی را که پیشرفت سپر از جا می‌کند به درون می‌کشید.

پشت این مدخل‌ها اتاقک‌هایی بود به طول چهار پسا، این اتاقک‌ها درهایی بالولا داشتند و این درها مقدار گل و خاکی را که وارد میشد تنظیم می‌کردند و آب‌بندی شده بودند و به سهولت بسته می‌شدند. تمامی دستگاه به شکل کشتی بود.

باز پشت این اتاقک‌ها چند جک فولادین - بین پانزده تا سی عدد - به نسبت اندازه سپر قرار داشت که با فشار هوایی - به میزان پنج هزار پوند در هر اینچ مربع رانده میشدند و کار اینها پیش دادن سپر بود. پشت اینها چیزی بود که دنب سپر معروف شد و به تونل تکمیل شده میرسید و منظور از آن حفظ کارگرانی بود که میخواستند ورقه‌های جدید را کار بگذارند در همان نقطه خطر که **کلوانا** کشته شده بود (و این در مواقعی بود که سپر بعد کافی پیش رفته بود که امکان نصب یک حلقه جدید اوراق فولادین پدید آمده بود).

تنها خطری که در این قسمت از کار موجود بود در این بود که میان این آستر و دنب سپر همواره فضایی به اندازه یک اینچ ونیم بود که بدون حفاظ می‌ماند. این مدخل کوچک در اوضاع و احوال عادی بی‌اهمیت بود اما در برخی موارد که گل ولای رویی زیاد نرم بود خطری نداشت خطر آن وقت بوجود می‌آمد که هوای فشرده از داخل که چند هزار پوند در هر اینچ مربع فشار می‌آورد آنرا پرتاب کند و شکاف را در اختیار عملیات رودخانه قرار دهد. البته این نکته پیش بینی نشده بود حتی به فکرشان هم نرسیده بود. سپر به سرعت پیش میرفت و هندرسن و لاورتی گاه گاه پیش‌بینی می‌کردند که تونل در مدت یک سال خاتمه خواهد پذیرفت.

مع الوصف در سال بعد، موقعی که سپر همچنان به خوبی پیش می‌رفت به سنگ سختی برخورد که لبه برنده آنرا برگرداند و به اضافه لازم شد که سنگ را بامته سوراخ کنند. همبسته به اندازه کافی از سنگ تراشیده شد می‌ایست حائلی میساختند تا در پناه آن

xalvat.com

لبه سپر را ترمیم کنند. این کار درست پانزده روز به طول انجامید. در این مدت در پشت سپر در آن شکاف کوچک هوای فشرده دوهزار پوند در هراینچ مربع به گل ولای بیرونی فشار می آورد و به تدریج گسودال فنجان شکلی به طول هشتاد و پنج پا پدید آورد. (آقای هندیسن بعد ها دستور داد اندازه گیری کردند) و این گودی روبه عقب در طول سقف تونل کامل شده به طرف ساحل امتداد یافته بود. در آنجا هیچ چیز جز آب در بالای سرشان موجود نبود.

در این موقع بود که مهندسان، با گوش دادن به رودخانه، که با فشار هوایی که از پائین به آن می آمد سخت متلاطم شده بود و شن و سنگ را پای تونل می غلتاند و روی آن مانند طبل صدا در می آورد، متوجه شدند که مطلب از آن قرار است.

در آن موقع رفع آن اشکال بطور موقت با گنجاندن چند کیسه در آن سوراخ آسان بود، اما لازم بود پس از ترمیم سپر آنرا بردارند تا حلقه اوراق فولادین جدید را نصب کنند. آنوقت چه میشد؟

مک گلاتری فوری بوی خطر به دعاغش خورد. باز هم کار رودخانه پس فطرت بود که میخواست به او آسیب برساند. جدا ناراحت شده بود و به کلیسای کولومب قدیس رفت تا دعا بخواند، اما از قضا وقتی موقع کار او شده بود مثل زنبور دور این مدخل بخصوص می گشت. هر سه دقیقه یک بار میخواست بداند آنجا چه اتفاقی می افتد و در باره آن هم با سرکارگر روز کار صحبت کرد هم با لاورتی و آقای هندیسن. آقای هندیسن به تقاضای مک گلاتری و لاورتی پایین آمد و آنرا بررسی کرد.

گفت: «آن روز فشار هوارا زیاد می کنیم تا جایی که تحملش را داشته باشیم فشار هوارا زیادتر می کنیم، و خیال میکنم همین کار را درست کند. موقع کار چندین کارگر حاضر داشته باش که کیسه هارا هر جا که باید بگذارند. اما مگذار بفهمند چه خبر شده است، تا ایجاد زحمت نکنند. هر وقت حاضر به کار شدی

salvat.com

بهمن خبر بده خودم بیایم.»

وقتی بالاخره سیر حاضر به کار شد و دستور رسید که آرا فقط بیست و پنج اینچ دیگر پیش برانند تا یک حلقه اوراق جدید نصب شود. هم آقای هندرسن آنجا ماند، هم آقای لاورتی، و مک گلاتری نیز حاضر بود. در عمل، همان مک گلاتری بود که به کارگران حافظ کیسه ها فرمان میداد. اگر کسی یک نفر ایرلندی موقر مز متوسط القامه را در حال هیجان دیده باشد که بخواهد تصمیم خود را عملی سازد، تصویر درستی از مک گلاتری در ذهن دارد چنان می نمود که در آن واحد دربارنده جا حاضر است، فرمان میدهد، ایراد میگیرد، راضی می کند، دلجویی می کند - و مضطرب است - بلی، با وجود اطمینان داشتن از عنایت کولومب بزرگوار مضطرب بود.

سیر بدراه افتاد. فشار هوای اضافی شروع شد، آب از شکاف میریخت، و در همان وقت کیسه ها را هر کجا لازم شد گذاشتند و جلو ریزش آب را در بیشتر جاها گرفتند، منتهی درست درجایی که آهنگران مشغول پرچ کردن اوراق بودند آب با چنان فشار میریخت که کارگران ترسیدند:

«زود باشید! چرا می ترسید! چرا تکان نمبخورید؟ ارچه می ترسید؟ آن کیسه را بده بهمن! بالا بکشید! حالا بهتر شد! حالا میخواهید در برید؟»

این صدای مک گلاتری بود که فرمان میداد! آنهم مک گلاتری بعد از دو تجربه ای که کرده بود تا چند هفته پس از آن که در بیمارستان بود نمی توانست درست سردر بیاورد که چه بر او گذشته بود. چون چهارتا از کیسه های خاک آره ترکیده و بخش شده بود. این را به یادداشت - اصلا حاضر کردن کیسه خاک آره کار غلطی بود. و بعد (این را خوب به خاطر داشت) با گنجاندن کیسه های دیگر به جای آنها که ترکیده بود، ناگهان ملتفت شدند که یک کیسه کم دارند و تا وقتی که چیزی پیدا نمی کردند کمجای آرا بگیرد آب مانند آشامیر ریخت و دورشان سیل راه انداخته



بود. مک گلاثری که تمام وجودش به جنبش درآمده بود و نمیخواست این مرتبه مغلوب آب شود فرمان داد که آن کار بزرگ را انجام دهند.

بسر کارگر که با دهان باز خیره مانده بودند با فریاد فرمان

داد:

«هی، شما سبزه مرا بلند کنید. منو بگذارید اونجا، من کمتر از یک کیسه خاک آره نیستم. بلندم کنید!»
آن سبزه که خیره شده او را میستودند و جرات یافته بودند، به پیش جستند و او را بلند کردند. او را بر ضد جریان آبی که از شکاف کوچک می آمد گرفتند و دیگران بهشتاب رفتند که باز هم کیسه بیاورند. هندرسن و لاورتی و آهنگران که متحیر و دلگرم شده بودند، از این امر شجاعت بیشتری پیدا کرده بودند. و واقعا از این موقع دانی مک گلاثری به حال ستایش او رامینگر بستند. آماده ایستاده بودند که کمک کنند. اما در همان هنگام که او را محکم گرفته به سوراخ فشار میدادند، و به این علت که بالای آن سوراخ هیچ چیز به جز آب نبود یک سرخود سپر - بلی همان اختراع عظیم آهنین - بواسطه فشار شدیدی که از پائین به آن وارد می آمد راه داد - در حدود یازده یا سیزده یا چهاره اینچ راه باز کرد و این برای رد شدن انسان متوسط القامه بی کافی بود - و مک گلاثری با تمام کیسه ها به میان رودخانه پرتاب شد، و از این طرف آب سرازیر شد و کارگران برای نجات خود فرار کردند.

لحظه موحشی بود که خوب می توان تصور آنرا کسیرد. از حیث مدت طولانی نبود اما آنقدر بود که مک گلاثری را بیغلده، و آنوقت سپر که ابتدا در مقابل فشار هوای زیاد مقاومت کرده بود و اکنون فشار خیلی کمی به آن می آمد (بواسطه رد شدن مک گلاثری فشار هوا کم شده بود) مثل دریاچه خطر بسته شد، راه را بر آب بست و تونل را به صورت سابق آن درآورد.

اما مک گلاثری!

بلی، چه بر سر او آمده بود؟



معجزه بی روی داده بود .

پاك ناخدای كشتی يدك كش كه ساعت سه بعد از ظهر يك روز آفتابى از ماه دسامبر كشتی خود را در رودخانه هودسن به پيش ميراند ناگهان به ديدن فواره بى كوچك كه در حدود سی با دورتر از كشتی او از سطح آب بالا رفت مبهوت شد ، خصوصا كه در بالای فواره، مثل اينكه روی آب قرار داشته باشد، چیز سیاه رنگی بود كه ناخدا ابتدا آنرا كنده هیزم یا كيسه بى پنداشت . بعدا خوب فهميد كه آن شئی جدي بود ، چون این شئی نعره می كشد و در آب فرو ميرفت .

«محض رضای خدا ! كسی به داد من نمیرسد ؟ نجاتم

بدین ! وای ، وای !»

همان خود مك گلاتری بود ، زنده بود و نعره ميكشید ، هیچ عیبی پیدا نكرده بود جز اينكه بدنش كوفته بود و سخت رنج می كشيید . اما می توانست فریاد بكشد و سعی داشت شنا كند .

مدت سه تا چهل ثانیه به سرعت زیاد در ته رودخانه و بالاسر تونل گرد چرخیده بود و بعد به جایی رسیده بود كه هوا با فشار تمام وارد آب می شد و او مثل چوب پنبه به بالا رانده شده و بالای آن همه آب به وسط فضا پرتاب شده بود . تغییر ناگهانی وضع از دوهزار پوند فشار هوا به هیچ ، یا تقریبا هیچ ، باز او را پائین آورده بود ، و همچنین او را دچار انقباض عضلات کرده بود . كه اکنون از آن در رنج بود .

اما كولوئب مقدس او را كاملا از نظر نینداخته بود . با اينكه سخت در عذاب بود و يقين داشت كه دیوانه شده است باز هم اعتقاد داشت كه آن قدیس بزرگوار آن كشتی را به خصوص به آن مرد بکی كسانده بود ، و او را به سرعت به كشتی كشيده .

ناخدا هایرام ناكس پس از آنكه او را زنده یافت ، هر چند حال خوشی نداشت ، با وحشت او را بر انداز كرد و گفت : بحق چیز های ندیده و نشنیده ! از كجا می آیی ؟»

مك گلاتری با ناله گفت : « وای ! وای ، بازوهایم ، دنده هام ، وای ، وای ، از تونل ، از تونل این زیر ، زود باشین ، زود باشین !»



دارم می‌میرم، زودمنو بهم رسوخونه برسونین!»
تاخدا که از این ناله واقعا وحشت کرده و متاثر شده بود.
تقاضای او را پذیرفت، به شتاب گشتی را به نزدیکترین اسکله رساند.
فقط چند دقیقه طول کشید تا آمبولاسی رسید و چند دقیقه بعد
مک گلاتری در بیمارستان بود.

پزشک کشیک که دو سال پیش از آن بیماری را با همین
وضع دیده و در این مدت درباره آن فکر کرده بود، قبلا متوجه
شده بود که داروی کژدم زده و مرده کژدم بود. در نتیجه مک گلاتری
را با همان شتاب پیش چشم متحیر تمام کسانی که او را می‌شناختند
از نو بیدگی از محفظه‌ها بردند (ناپدید شدن او همه را به هیجان
آورده بود) و همه چنان خیره به او می‌نگریستند که گفتمی از
گور برخاسته است. اما چیزی که از این هم عجیب‌تر بود این بود
که تحت فشار دوهزار پوند که به او وارد آوردند آنقدر حالش
بدجا آمد که توانست داستان خود را باز بگوید - و این هم قطعا
یکی دیگر از شعبده‌های کولومب قدیس بود.

تمامی کشور، تمامی شهر از شنیدن این خبر مبهوت
شد، و مدت نه روز مک گلاتری اعجوبه دیار شد، چون روزنامه‌ها
از سرگذشت شگفت انگیز او پر بود، و با تصویرهای بزرگی از
مک گلاتری که در راس ستونی از آب روبه‌آسمان میرفت تزیین
شده بود. و مقالات طولانی و علمی درباره علت و چگونگی آن
منتشر کردند.

اما از آن نیز بهتر، این نکته بود که مدت چهار هفته از
بهترین ایام عمر مک گلاتری در همان بیمارستان گذشت و در آنجا
برای هر کس که می‌رسید آن ماجرای حیرت بخش را نقل می‌کرد.
چون لاقلا پنج خبرنگار روزنامه‌های هفتگی و یازده خبرنگار
روزنامه‌های روزانه با او مصاحبه کردند، و همه باعلاقه بسیار
میخواستند بدانند چگونه میان آب دمیده شده بود و در مدتی که رو
به‌بالا سیر می‌کرده چه حالی داشته است.
رودخانه‌ها ممکن است زرتنگ باشند اما شکر خدا که از

مقدسین زرنگتر نیستند

واز تمام اینها مهمتر این بود که چون معلوم شد دست و بازوی راست مك گلاتری مدت نامحدودی (دکترها نمیدانستند چه مدتی) فلج میماند و چون او حاضر نشده بود با چند وکیل گردن مانند که میخواستند از شرکت جریمه اخذ کنند بسازد، شرکت حقوق تقاعد جالبی به او پیشنهاد کرد که معادل کار کردن او بامزد خوب، تا آخر عمر بود و اضافه برای پاداش نقدی هم به او دادند که تمامی ناراحتی او را نسبت به آینده نامطمئن از میان برد. البته اینها همه باردیگر نشانه عنایت کولومب قدیس بود.

اما از همه اینها گذشته، آن آسایش و تسلی خاص روحانی نصیب او شد که همراه احساس انجام دادن وظیفه و احساس پشتیبانی يك قدیس به آدمی روی می آورد. چون اگر تمامی این چیزها نشانه آن نبود که کولومب قدیس هوای او را داشت، چه چیز می توانست نشانه آن باشد؟

و اگر این نتیجه عنایت او نبود، چگونه میشد حضور کشتی بلك کش را درست در محلی که او از آب بالا جسته بود توجیه کرد؟ و اگر آن قدیس قصد همراهی و کمک به او را نداشت، از کجا آن پزشک بیمارستان اقدام کرده بود که او را به شتاب و در وقت صحیح به محفظه برساند و اصلاً جطور شده بود که همچو بیماری را دو سال پیشتر معاینه کرده و طرز معالجه او را کشف کرده بود؟ مگر اینها حقایق غیر قابل انکار نبودند؟

در هر صورت مك گلاتری چنین می پنداشت و روزهای بکشنه و ایام تعطیل او را می دیدند که برابر مجسمه قدیس حافظ خود زانو زده بادیده ستایش و احترام در او می نگرد:

«شکر خدا بین سپر و تونل گیر نکردم. درحالی که خوب میشد گیر کنم و کشته بشم. همیشه فکرشو که می کنم میفهمم معجزه شده که آب آنقدر توی تونل ریخته که همه رو خفه کنه. همین آنقدر دهندو و اگر د تا منو بکشه تو. بعدش، به قدرت خدا بسته شد. اما شکر خدا که من زنده موندم و چیزیم نشد. اگر چه گاهی دسم اذیتم میکنه»

واما در مورد حضرت کولومب ...

